

# آسمان صورتی

فاطمه یزدانی

تهران - ۱۳۹۹

سرشناسه  
عنوان و نام پدیدآور : آسمان صورتی / فاطمه یزدانی  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات ماهین، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری : ۶۵۰ ص.  
شابک : 978-622-6543-23-1  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR :  
رده‌بندی دیویی : ۸ فا ۶۲/۳  
شماره کتابشناسی ملی:

## آسمان صورتی تقدیم به:

همه‌ی آن‌هایی که آرزو می‌کنم همیشه آسمانشان آبی باشد.

نشر ماهین: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶

### آسمان صورتی

فاطمه یزدانی

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN978-622-6543-23-1

## «فصل اول»

ماجراها همیشه از یک نقطه‌ی کوچک شروع می‌شوند، از افتادن کلاسوری در راهروی دانشگاه، از زمین خوردن دخترکی در خیابان یا تکان دادن اپلیکیشن وی‌چت و...

ماجراها باید از یک نقطه شروع شوند تا تبدیل به قصه شوند!

— آرزو، یه کاری نکن دهن من و باز کنیا! بهت می‌گم یارو رو ببین، باهش حرف بزن. اگر حرفاش غیرمنطقی بود، بعد بزن دفتر و دستکش رو به فنا بده. بابا گاون، قوطی رب گوجه نیست که! مریض شده‌ن.

کاغذی را که مریم همین چند دقیقه پیش جلویم گذاشته، با دست مچاله می‌کنم و داخل سطل جلوی پا می‌اندازم و یک‌کلام می‌گویم:

— اونا گاون درست، ولی صاحبش هم دست‌کمی از اونا نداره!

امید خسته از سر و کله زدن طولانی، درگوشی ناله می‌کند:

— بابا یارو آدم‌حسابیه...

نمی‌گذارم ادامه بدهد.

— اون وقتی که قرار بود بیاد خواستگاری من که آخه بود، حالا چی شده

آدم‌حسابی شده؟

در اتاق بدون هیچ صدایی باز می‌شود و مریم سرش را داخل می‌کشد. چهره

در هم می‌کشم و با دست اشاره می‌کنم که در را ببندد و برود.

— عزیز من فکر کن این آدم قرار نبوده بیاد خواستگاریت. فکر کن یه آدمیه که

بهت احتیاج داره. تو که ادعات می‌شه تا اونجایی که بتونی نمی‌ذاری یه کارخونه

تو این وضعیت رو به تعطیلی بره...

چند دستمال با شتاب از جعبه بیرون می‌کشم و عرق‌های احتمالی صورتم را پاک می‌کنم.

— امید این بار هزارم، من هیچ خصومت شخصی با این آقای مثلاً محترم ندارم. دارم بهت می‌گم اگر فقط یه بچه مریض بشه، من مسئولشم.

یک‌کلام می‌گوید:

— من مطمئنم اگر تو بخوای، می‌شه.

نفسم را کلافه بیرون می‌دهم و تن صدایم را در حد زمزمه پایین می‌آورم.

— بفهم! من اگر این‌و زیرسبیلی ردکنم، فردا دیگه تو این اداره سنگ رو سنگ

بند نیست.

دوباره می‌گوید:

— بابا ناسلامتی تو اونجا معاون اداره‌ای! یه امضا بنداز، بگواشتباه شده. منم

قول می‌دم همه رو جمع می‌کنه. فقط اخطار زن!

مثل خودش لجباز می‌گویم:

— نمی‌شه. این جورری عادت می‌کنن. تازه، تجربه نشون داده و خودت هم

گفتی که اینا آدم‌های خوبی نیستن.

— خواهر من، من کی گفتم آدم بدیه؟ فقط گفتم چون فامیل زن منه و از

گذشته‌ی تو خبر داره...

مایعی داغ چون کوه آتشفشان درونم قُل می‌خورد و عین طوفان بیرون

می‌ریزد.

— غلط کرده که از گذشته‌ی من خبر داره. تو بی‌جا کردی رفتی همه‌جا جار

زدی که من...

— بابا جار زدن کدومه داری شلوغش می‌کنی؟

به فاصله‌ی نفسی، به‌جای آتشفشان، آه سرد گوگردی سراسر وجودم را می‌گیرد.

— چرا بهش گفتمی امید؟

کلافه چند بار نفسش را بیرون می‌دهد و می‌گوید:

— بابا وقتی هرکی یه تکه طلا می‌خره، می‌آره دودستی تقدیمت می‌کنه که

مبادا دلت بکشه، خب شک می‌کنه دیگه!

صدای ضربه‌هایی که به در می‌خورد، باعث می‌شود ناله‌ام را پایین بیاورم.

— تو رفتی به همه گفتمی.

اصرار می‌کند.

— بابا من به هیچ‌کی نگفتم. فقط دخترداییش، همون دختریه که اون سال

خودنویس...

اسم خودنویس که می‌آید، آب سردی می‌شود و روی همه‌ی زندگی‌ام

می‌ریزد. حالا خاکستر گوگردی که همه‌جا را خاکستری کرده بود، رفته و جایش

افسردگی دردناکی برجا گذاشته. دلم نمی‌خواهد جمله‌اش را تمام کند.

— بسه تو رو خدا امید، ادامه‌ش و نگو.

— برا همین گفتم دیگه. می‌گم فامیل زن من به درد تو نمی‌خوره. ولی تو

به‌جای این‌که بگذری، بند کردی به اون کارخونه‌ی کوفتی.

چند ضربه به در می‌خورد. حرص حرف‌های دردناک امید را در

بفچه‌ای می‌پیچم و بلند داد می‌زنم:

— خانم اوجی.

هنوز جمله‌ام کامل نشده که در باز می‌شود. مریم سرش را داخل می‌کشد و با

ایما و اشاره می‌فهماند که کسی بیرون است. با انگشت به خودم و بعد بالا اشاره می‌کنم که یعنی من نیستم. همه‌ی چروک‌های دنیا را در جواب به صورتش می‌ریزد و لب می‌زند:

— نمی‌شه. فامیلتونه.

تلفن هنوز روی گوشم مانده و امید پشت سرهم حرف می‌زند.

— حالا هم کارشون رو جون من راه بنداز، بره رد کارش. خودت می‌دونی که من این خانواده رو دوست دارم. اصلاً خودت می‌دونی که آدم حسابی‌ان.

دستم را چند بار به تأکید این‌که نمی‌شود، برای مریم تکان می‌هم و مثل خودش لب می‌زنم:

— اصلاً. من نیستم!

— گوشت با مننه؟ می‌گم من جلو اینا آبرو دارم. به قرآن صحیح نیست بگن خواهرشوهر سمیرا رفته...

مریم جفت دست‌هایش را روی سرش می‌زند و می‌خواهد بفهماند که طرف می‌داند که من در اتاق نشسته‌ام، ولی باز انگشتم را برایش تکان می‌دهم و ساعت را نشانش می‌دهم که یعنی نه!

— به من گوش بده. تو کار اینا رو راه بنداز، من به شرفم قسم می‌خورم دیگه هیچ صدایی از خونه‌ی ما نشنوی...

مریم با تمام قوا ادای ناخن کشیدن روی صورتش را درمی‌آورد و باز التماس می‌کند. صندلی‌ام را به سمت دیوار می‌چرخانم تا دیگر صورتش را نبینم و در اجبار قرار نگیرم. وقت اداری در حالت معمول دیگر روبه‌پایان است و من بعد از اینجا هزار کار نکرده دارم.

— تو رو جان بابا! اصلاً تو کار اینا رو راه بنداز، به جان سمیرا بهت قول

می‌دم یه شوهر بهتر برات پیدا کنم. اصلاً حالا تو بند کنی به کارخونه، اینا می‌گن قضیه مربوط به خواستگاریه!

صدای بسته شدن در را که می‌شنوم، نفس حبس شده‌ام را بیرون می‌دهم و روبه‌دیوار و با اعتماد به نفس اعلام می‌کنم:

— امیدخان باید خدمتت عرض کنم که من از خیر شوهر کردن گذشتم، لطف شما هم کم نشه. تو یه بار ثابت کردی بیشتر شوهر سمیرا و داماد فامیلشی تا برادر من. اگر واقعاً بویی از برادری برده بودی، وقتی می‌فهمیدی دخترداییش همون دختریه...

میان حرفم می‌گوید:

— نکنه باید طلاقش می‌دادم؟

تلفن اتاق زنگ می‌خورد. صندلی را می‌چرخانم و می‌گویم:

— نخیر، نمی‌خواست طلاقش بدی، فقط...

می‌پرسد:

— فقط چی؟ نکنه مدرسه‌ت و عوض می‌کردیم؟

و پشت بندش صدای خنده‌اش بلند می‌شود. همه‌ی خاطرات تلخ برایم جان می‌گیرد. هنوز آن زنی که در مرکز بهداشت آمپول بزرگی را دستش گرفته بود و قطره‌های آب از سرش می‌چکید در ذهنم مانده و گاهی شب‌ها کابوس می‌شود و سراغم می‌آید و مرا با خود به پیچ کوچه و صف شیر، به قدم‌های از سر میدان تا خانه با پای پیاده، به وقتی که مامان مرا به سمت خانه فرستاد و خودش ذره‌ای در صف شد، به پلاک و زنجیر طلایی که وسط کوچه‌ی خلوت، زیر پای بسجه‌ها ناپدید شد و به منی که پاهایم روی زمین خشک شد می‌برد!

امید در حال حرف زدن است که تلفن را بی‌خداحافظی قطع می‌کنم و جواب

تلفن روی میز مدام و پشت سرهم زنگ می خورد می دهم. طبق معمول مریم است.

— الو آرزو.

وقتی می گوید آرزو، یعنی تنها شده و من نفسی از سر راحتی می کشم و کف دست های به عرق نشسته ام را با دستمال مچاله شده خشک می کنم و به آنی متوجه می شوم که همه جایم خیس است. قطره های درشت عرق از گردنم و زیر موهای بالابسته ام می لغزند و خودشان را برای سقوط آماده می کنند.

— چیه؟ کی بود؟

با صدای آرام می گوید:

— پسرخاله ی زن داداشت.

بازدم عمیقی بیرون می دهم و می گویم:

— ساندویچ ها آماده ان؟

— آره. فقط باید بریم از آبدارخونه برداریم. یه ربع دیگه باید طولش بدی، تا همه برن.

ناچار می گویم:

— باشه.

و لحظه ی آخر که می خواهد گوشی را قطع کند، ناخودآگاه می پرسم:

— چه شکلی بود؟

موبایلم روی میز و بیره می رود، ولی بی خیال گوشم را چسبانده ام تا مریم توصیفاتش را شروع کند. مریم که از نود درصد ماجراهای زندگی من باخبر است، بی فوت وقت شروع می کند:

— وای آرزو عالی بودا، عالی. خاک تو سر امیدتون! از این مامانا، از این

چیگولا که دلت می خواد با کره و غسل بخوریش، از این ها که نفست یه لحظه براش می ره.

تنها یک بار عکسش را دیده ام، ولی عینک سیاه بزرگ و آفتابی که سخاوتمندانه پخش صورتش بود، نگذاشته بود چیز زیادی در ذهنم نقش ببندد. می پرسم:

— عجب وجق بود؟

نفس پرحسرتی می کشد و می گوید:

— کاش بود!

مریم از آن دخترهایی ست که هنوز آروزهایش زنده است و تخیلاتش راه درازی در پیش دارند. از آن هایی که یک بار شکست خورده، ولی هنوز امید دارد که روزی اسب سپیدی شیهه می کشد، مردی در غروب آفتاب یورتمه زنان دست دور کمرش می اندازد و بالا می کشدش.

— نفهمید که من تو اتاقم؟

بی خیال می گوید:

— نه بابا، از کجا بفهمه؟ بهش گفتم جلسه ی مهم داری، بهم گفت بهت بگم که با آقا امید هماهنگ کرده بوده.

دوباره و بیره ی گوشی ام شروع به لرزاندن می کند. می پرسم:

— مطمئنی؟

به جای جواب من می گوید:

— همه رفتن. من می رم سمت آبدارارخونه، تو هم بیا.

کیفم را روی شانه می اندازم و با خودم تکرار می کنم:

— کارت درست بود. پارتی بازی نداریم. اصلاً از همون دستی که داده، باید

پس بگیره.

ناراحتی ام که کم نمی شود، دوباره به خودم قوت قلب می دهم و به کمک مریم می روم تا ساندویچ ها را برداریم.

از آسانسور که بیرون می رویم، خدا را شکر نگهبانی پشت به ما ایستاده است. سریع انگشت می زنم و با سرعت هرچه تمام تر ساندویچ هایی را که در کیسه ی بزرگی چپانده شده، یک بار دیگر بالا می کشم. کیفم را که در حال افتادن است تنظیم می کنم و مستقیم به سمت پارکینگ می روم. همه ی ماشین ها، جز دو سه تایی، رفته اند. از دور ریموت را می زنم و نزدیک موفقیت هستم که مردی از کنار ماشین سفیدی، شبیه به کابوس بیرون می آید.

— خانم امیری؟

مریم از کمی دورتر صدا می زند:

— خانم امیری من ماشین نیاردم!

به مرد نگاه می کنم. کیسه ی ساندویچ ها دوباره در حال سریدن هستند و نرم و پیوسته، هر لحظه رو به پایین می خزند.

— خوب هستین شما؟ یراحی هستم.

دستش را که جلو می آورد، ناخودآگاه به هم جمع می شوم. ساندویچ ها که در تنش تن من جابه جا شده اند، حالا در حال ریزش هستند. دست هایش جلوتر و باز هم جلوتر می آید. مریم که صدایش نزدیک تر شده، آرام تر صدا می زند:

— آرزو ماشینت بنزین داره؟ مثل اون بار نشیم وسط راه...

باز حرکت کیسه را حس می کنم که حالا شتاب بیشتری گرفته و دست های مرد که حلقه شده جلو می آید. جیغ می کشم و تصویر پسری در ذهنم نقش می بندد که بستنی اش را لیس می زند و دست های چسبناکش به سمتم دراز

می شود.

مریم چند بار اسمم را صدا می زند و مرد که پلاستیک ساندویچ ها را لحظه ی آخر قاپیده، گیج جلویم ایستاده است.

— خانم امیری خوب هستین؟

مریم با لکنت می پرسد:

— شما اینجا چه کار می کنید؟

خودم را به زور به بدنه ی ماشین می چسبانم و مرد بی اعتنا به پرسش مریم، ساندویچ ها را نشانم می دهد.

— دیدم داره می افته، از دستتون گرفتمش.

نفس نفس می زنم و هجوم قطره های عرق را حالا همه جای تنم حس می کنم.

مرد دوباره ساندویچ ها را نشانم می دهد و می گوید:

— یراحی هستم، پسرخاله ی سمیرا. با امید هماهنگ کردم. بهم گفت تو

پارکینگ، کنار ماشینتون وایسم.

زبانم بند آمده. هوا مثل همان روز گرم است. از کنار پیراهنش، برق زنجیر

زردی را می بینم. بهار گفته باید چند بار پلک بزنم و به چیزهای دیگری فکر کنم.

ذهنم را به جای این پارکینگ، به کوچه ی «حسن گدا» می برم. روی تک پله ی

خانه ای نشسته ام و با دستکش سعی می کنم پوزه ی سگی که شلوار جین و لباس

کلاه داری به تن کرده را باز کنم. اکبر با دهان بی دندانش کمر سگ که اسمش

شهریار است را گرفته تا احساس بدی نداشته باشد. همیشه می گوید:

— و آلا اگه بچه هم داشتم، عین این آقا شهریار هوام و داشت.

و صدالبته که اکبر هم چیزی برایش از بچه ی نداشته اش کم نگذاشته است.

لباس های خودش هرچه پاره و کتیف باشد، غمش نیست. ولی می توانم بگویم

که ماهی یک لباس نو به تن این سگ بی‌زبان می‌کند. سگی که گاری را با دست‌هایش برایش نگه می‌دارد و با پاهایش عین آدمیزاد راه می‌رود. اکبر اول غذای او را می‌دهد و بعد اگر چیزی ماند، خودش می‌خورد!

— خانم فکر کنیم این ماسماسکه دستتونه، ترسیده. لج کرده سگ پدر.

سگ با چشم‌های مظلومش، با التماس نگاهم می‌کند و سعی دارد سرش را به‌زور بیرون بکشد. اژدر همان‌طور که سرش را به‌زور ثابت نگه داشته، مثل کسی که در دوی ماراتون شرکت کرده، نفس‌زنان و کشیده می‌گوید:

— خب عوضی باز کن دیگه!

اکبر غر می‌زند:

— بهش نگی عوضی، باز می‌کنه. اصلاً خانم تقصیر این اژدرِ سگ پدره که پوزه بسته.

موبایل همین‌طور زنگ می‌خورد و مریم همراه با مردی صدا می‌زند:

— خانم امیری.

بیشتر فشار می‌آورم. بوی گند مشامم را پر کرده و هر آن احتمال می‌رود که روی همین سگ بی‌زبان بالا بیاورم. هوا تاریک است. دوده‌های سیگار دورم را احاطه کرده و چند سر، نور احتمالی را که باید از بالای خانه‌ای که جلوی من نشسته‌ایم روی ما بیندازد، گرفته. بیشتر فشار می‌آورم، ولی سگ پوزه‌اش را روی هم گذاشته و راه را بسته. می‌ترسم. با این‌که مدت‌هاست با این آدم‌ها برخورد داشته‌ام، ولی از واکنش احتمالی سگ و آدم‌های بی‌دندانی که لبخند از لبشان دور نمی‌شود و دورم چنبره زده‌اند می‌ترسم.

دهانشان چون غاری‌ست که هر بار سر بلند می‌کنم و نگاه از چشم‌های به‌آب‌نشسته‌ی سگ می‌گیرم، می‌خواهد مرا به درون ببلعد.

صدای دوباره‌ی مریم که بلند می‌شود، پوزه‌ی سگ را بالاخره ول می‌کنم و سگ بیچاره که در کشمکش بوده با آدم‌هایی که به زور گرفته بودندش، در جهشی ناگهانی به عقب تلوتلو می‌خورند.

— خانم یه ندا می‌دادی، بعد سر خرو ول می‌کردی!

دو سه نفری بی‌جان می‌خندند.

مردی جلو می‌آید و دهانش را که بوی لاشه مرده می‌دهد، جلوی صورتم باز می‌کند.

— قریون دستت، ببین این دندون لامصب منم می‌تونی کاری بکنی؟

سریع از جایم می‌پریم. خودم را از حلقه‌ی محاصره جدا می‌کنم و می‌گویم:

— گفتم که من دکتر نیستم، دام‌پزشکم.

مرد سرش را پایین می‌اندازد و غر می‌زند:

— لعنتی! هرچی می‌زنم، به باد می‌ده.

کسی از آن طرف شل و وارفته می‌گوید:

— خدا زده تو سرمون. آق شهریار دکتر داره و ما نه.

اکبر که حالا سگ جین‌پوش کنارش ایستاده، می‌گوید:

— دستت درست دکی جون.

یکی که آن‌طرف‌تر نشسته و ساندویچش را گاز می‌زند، می‌گوید:

— چی چی و دَیسش دُرس؟ مگه کاری کرد؟

اکبر از سر دلجویی به گاری‌اش تکیه می‌زند و می‌گوید:

— شما توجه نکن، زر مفت می‌زنه.

مریم که پیاده شده، حالا با التماس و صدایی که خناق‌گریه دارد، از آن طرف

صدا می‌زند:

— خانم امیری...

دستکش‌ها را که از دستم بیرون می‌کشم، مردی که همیشه دورتر می‌نشیند و

کم حرف می‌زند می‌گوید:

— بدش من.

اکبر که هنوز به گاری تکیه زده می‌گوید:

— دس خرکوتاه، مال شهریار بوده.

مرد که برای اولین بار جلو آمده، قدم‌هایش را عقب می‌گیرد و زیر لب

می‌غرد:

— نسناس!

آن چند نفری که کنار جوی نشسته‌اند، دوباره می‌خندند.

— خب نشد که کاری کنم.

مردی که فاصله‌اش را با همه حفظ می‌کند و همیشه در حال چرت است،

ساندویچش را نشانم می‌دهد و می‌خندد. جزو معدود آدم‌هایی است که در این

محلّه دیده‌ام و هنوز دندان دارد. از همه دورتر می‌نشیند و همیشه تشکر می‌کند.

دستکش را از دور به سمت اکبر پرتاب می‌کنم و می‌گویم:

— به اشرف بگو براش لباس آورده بودم. بهش بگو هفته‌ی دیگه همین موقع

بیاد، کارش دارم.

زکی که هنوز ساندویچش را دستش گرفته و حتی یک گاز هم نزنده و تمام

مدت سرش تا میان پاهایش رفته و برگشته، به زور می‌گوید:

— اشرف... وای که... دلم غششش... رفت.

می‌میرد تا جمله‌اش را تمام کند. مردی که اسمش را بلد نیستم و همیشه

جارویی دستش گرفته و الکی برای خودش روی زمین می‌کشد، فحش آبداری

نثارش می‌کند و بقیه با هم می‌خندند. مریم باز صدایم می‌زند و من کمی عقب‌تر

می‌روم و می‌گویم:

— خب پس یادتون نره. هفته‌ی دیگه، همین جا. اشرف و هم دیدین، بگین من

گفتم می‌خوام ببینمش. فهمیدین؟

زکی دوباره آن جمله را می‌خواهد به زور بیان کند که از در داد می‌زند:

— گه نخور جلو خانم دکتر.

اکبر می‌گوید:

— زت زیاد.

تلوتلو می‌خورم. تصویرها می‌روند. پارکینگ دوباره واقعی می‌شود و ترس

اطرافم چنبره می‌زند.

— حالتون خوبه آرزو خانم؟

مریم دوباره میان صدای محکم مرد ناله می‌کند:

— خانم امیری!

کمرم را از ماشین جدا می‌کنم. برق زنجیرش کمتر شده، ولی آن‌طور نیست

که شبیه کت تنش باشد. از کنار گردن او هم قطره‌عرقی در حال سُرخوردن است.

مریم به سمت ماشین می‌رود و در را باز می‌کند. کیسه‌ی دست خودش را با

شتاب به داخل می‌اندازد و بعد کیسه‌ی دیگر را از دست مرد می‌گیرد.

— خانم امیری من واقعاً نمی‌خواستم بترسونمتون. فقط باید باهاتون حرف

می‌زدم. اون اخطار رو اگر بتونید یه کاریش بکنید، من خیلی ممنونتون...

مریم ثانیه‌ای یک‌بار صدا می‌زند خانم امیری و وقتی هیچ واکنشی نمی‌بیند،

کلید را از دستم می‌قاپد و سوار می‌شود. وقتی می‌بیند من بدون حرفی در

ماشین را باز می‌کنم و سوار می‌شوم، دوباره نزدیک‌تر می‌آید و می‌گوید:

— واقعاً من شرمندهام. به امیدجان هم گفتم که بهتره به زمان اداری...

مریم که ماشین را روشن می‌کند، در را روی صورت مرد که هنوز گردش برق می‌زند می‌کوبم. وقتی دنده عقب می‌گیرد، لحظه‌ی آخر برمی‌گردم و کامل به کنار گردش خیره می‌شوم و وقتی هنوز برق می‌زند، ناله‌ی عمیقی سر می‌دهم و مرد بیچاره است که مبهوت و با دهانی باز ایستاده و لحظه‌ی آخر باز صدا می‌زند:

— خانم امیری!

در راه هرچه مریم می‌پرسد، فقط می‌گویم که مرا به خانه برساند. در مورد سرنوشت ساندریچ‌ها باز سؤال می‌کند که تنها می‌توانم بگویم:

— بده به هر کسی که نیازمنده.

به خانه که می‌رسم، اول خودم را دو ساعتی در اتاق حبس می‌کنم. درد اولیه‌ام که فروکش می‌کند، زانوی غم بغل می‌گیرم و سعی می‌کنم زندگی‌ام را دوباره شروع کنم و با خودم تکرار می‌کنم که شاید فقط یک حس زودگذر باشد. بهار گفته در این شرایط باید اول با او تماس بگیرم، ولی خدا می‌داند تنها چیزی که در این حال نیاز ندارم، سؤال و جواب است!

به نقطه‌ی بحرانی فکرهای مزخرف که می‌رسم، کتابی را بی‌هدف از کتابخانه برمی‌دارم و بدون آن‌که به مضمون کلمه‌ای فکر کنم، روی صندلی گهواره‌ای لم می‌دهم. ثانیه‌ها کشیده می‌شوند و هرکدام به سان دقیقه‌ای می‌گذرند. سلول‌های به جنب و جوش افتاده‌ی مغزم را کیش می‌کنم و چون چوپانی در باران اسیر «شب چر» شده است؛ سعی می‌کنم فکرهای منحرف را از دشت ذهنم جمع کنم. بهار گفته باید به چیزهای نو فکر کرد، ولی صدای تق و توق کوبیدن چیزی میان فور و فوری شبیه به ریختن آب از طبقه‌ی بالا، نمی‌گذارد هیچ فکر جدیدی در سرم شکل بگیرد. هر بار دست‌های حلقه‌شده‌ی مرد به سمتم می‌آید و بعد به

دست‌های چسبناک و چکینه‌ی پسر بیچه‌ی خپلی تبدیل می‌شود. در ذهنم جیغی که برای بار اول در گلویم خفه شده، با فرکانس بالا شروع می‌شود و عین دور کند فیلمی می‌تواند بارهای بار تکرار شود!

امید لج کرده و اعتراضش را با برهم زدن آرامش خانه به گوشم می‌رساند. نمی‌دانم مرد کذایی رفته و چه گفته که برایم پیام پشت پیام فرستاده: «بچرخ تا بچرخیم!» «نوبت تلافی منم می‌رسه.»

این آخر کاری هم پیام فرستاده: «برات موزیکی که دوست داری رو گذاشتم.» و حالا آهنگ بندری وحشتناکی کل خانه را می‌لرزاند.

بابا سرش را از روی کتاب خواص میوه و سبزیجات بلند می‌کند. نیم‌نگاهی به من می‌اندازد. لب ورمی چیند و دوباره سرش را میان کتاب فرومی‌برد.

دست‌های چسبناک!

ذهنم را به کتاب بابا می‌چسبانم و سعی می‌کنم برای خودم، خانواده و خوشبختی‌هایم را مرور کنم. فکر می‌کنم به این‌که بابا از کی عشق سالم خوری پیدا کرد؟

گوشه‌ی ظرفی که روی دکوری چیده شده و طلایی‌رنگ است، برق می‌زند. رو برمی‌گردانم و دوباره مرور می‌کنم. بابا از وقتی که آقای چمخال خدا بیامرز بر اثر بسته شدن رگ‌های قلبش سکنه کرد و عمرش را به ما داد...

بی‌هوا دوباره برمی‌گردم و به گوشه‌ی دسته‌ی ظرف طلایی خیره می‌شوم. چشم می‌بندم و باز ادامه می‌دهم. از همان زمان بابا دیگر به جای خواندن روزنامه، دیدن اخبارهای تکراری و به قول خودش نگاه کردن به سریال‌های شب‌مانده‌ی تلویزیون، شیوه‌ی صحیح زندگی و نخوردن شکر، غذاهای سرخ‌کردنی، کمپوت‌ها، کنسروها، فست‌فودها، برنج سفید، کله‌پاچه، جگر،

گوشت قرمز، نوشابه، دلستر و خلاصه همه چیز، سالم خوری را سرلوحه‌ی زندگی خودش قرار داده و صدالبته ما را هم با خودش همراه کرده است.

دلم ضعف می‌رود، ولی می‌ترسم پا در آشپزخانه‌ی مامان بگذارم. اوضاع با قاشق‌های طلایی که پشت و بترین برای کور شدن مهمان‌های احتمالی چیده شده، اصلاً تحت کنترل نیست!

چشم‌بسته سرم را به سمت جایی که می‌دانم بابا نشسته می‌چرخانم و با خودم مرور می‌کنم که بابا از صبح در خانه می‌چرخد و ذکر می‌کند:

— باباجان زیرگردنت زیادی بلنده، ستون فقراتت آسیب می‌بینه.

دو دقیقه بعد می‌رود و برمی‌گردد.

— باباجان چشم‌هات آسیب نبینه گوشه دستت گرفتی!

به ساعت نرسیده.

— باباجان سعی کن لباس پلاستیکی تنت نکنی.

به عصر نرسیده.

— باباجان زمان ورزشت نگذره! باباجان هشت لیوان آب روزانه فراموشت

نشه! باباجان سه واحد میوه‌ی روزانه رو بخور! باباجان جای بعد از غذا، آهن

بدنت رو تحلیل نبره! باباجان خوابیدن بعد از ساعت ده شب، ذهنت رو کور

نکنه!

و آن‌قدر باباجان‌های دیگر که نگذارد نفس بکشی.

نفسم می‌رود تا سر بچرخانم و دوباره به ظرف خیره شوم. دست‌هایم را

چفت دسته‌های صندلی و چشم‌هایم را میخ کتاب می‌کنم. صفحه‌ی اول بزرگ

نوشته «ابله»

— مامانت نیومد؟

الکی لبخندی می‌زنم و یک صفحه از کتاب «ابله» را ورق می‌زنم. باز نوشته «ابله»

بابا دوباره سؤالش را می‌پرسد و من نرم، انگارنه‌انگار که در حال جنگ درونی باشم، نج بلندی حواله‌اش می‌کنم. دوباره ممتد و پشت سرهم صدای شرشر آب می‌آید. انگار کسی شیلنگی برداشته باشد و باغچه‌ای را آب‌پاشی کند، به همین بلندی!

بابا بالاخره دل از کتاب می‌گیرد و آن صفحه‌خوانی که سال‌ها پیش خودم با کارتن دستمال کاغذی برایش درست کرده‌ام را میانش تنظیم می‌کند و کناری می‌گذارد. یا الله می‌گوید و از سر جایش بلند می‌شود. به تقلید از او، من هم کتابم را می‌بندم و کناری می‌گذارم.

— تو هم صدای آب می‌شنوی؟

باید خودم را مشغول کنم و حرف زدن شاید بهترین راه باشد. در جوابش

می‌گویم:

— هزار بار بهتون گفتم اینجا رو بدین اجاره، پولش رو بدین بهش، بره برا

خودش یه جایی رو بگیره. قبول نمی‌کنید که.

نگاهی به سقف می‌اندازد و می‌گوید:

— خدا آخر و عاقبت ما رو با شما بچه‌ها به خیر کنه.

بعد رو می‌کند به من.

— حالا باباجان نمی‌شد کارش رو راه بندازی؟

دست‌هایم را در هم گره می‌زنم و فکر می‌کنم کاش کارش را راه انداخته بودم

و رفته بود! کاش همان لحظه که مریم در اتاق را زده بود، گفته بودم که داخل بیاید

و حرف‌هایش را بزند! حالا دیگر هم قضیه‌ی خودنوئیس را می‌دانم و هم

دیوانگی ام را دیده!

عقربه‌های ساعت را نگاه می‌کنم. نمی‌گذرند. انگار خسته باشند یا بخواهند با خیال راحت و دل استراحت در خیابان شانزلیزه قدم بزنند!

بابا شق و رق به سمت آشپزخانه می‌رود و می‌پرسد:

— چایی می‌خوری؟

به سقف و صدای آب که حالا تبدیل به دانه‌دانه شده و خوب روی اعصاب می‌رود نگاه می‌کنم. امید کارش را بلد است و می‌داند از چه روشی برای به کرسی نشاندن حرفش جلو برود و من برای اولین بار است که از بساطش استقبال می‌کنم.

از روی صندلی گهواره‌ای قدیمی که تا دلت بخواهد پایه و لبه‌هایش به در و دیوار خورده و زخم ایام برده، بلند می‌شوم و به دنبالش به آشپزخانه می‌روم. بابا کنار میز چوبی، قوری به دست ایستاده و در فنجانی چای می‌ریزد. بابای من یکی از بهترین پدرهای دنیاست. غر نمی‌زند. مهربان است. حقوقش را تمام و کمال، با کارت به دست مامان می‌دهد و صدالبته اقوام همسرش را هم با جان و دل دوست دارد. چند سالی می‌شود که بازنشسته شده. صبح‌ها نفر اول از خواب بلند می‌شود، بساط چای و صبحانه را آماده می‌کند، اگر ظرفی در سینک از شب قبل مانده باشد می‌شوید و خلاصه‌ی مطلب تا دلت بخواهد مرد زندگی است. وقتی برای مریم از خصوصیاتش می‌گویم، همیشه با حسرت ذکر می‌کند فقط کاش چند سالی جوان‌تر بود!

قوری را با سلیقه روی سماور می‌گذارد و می‌گوید:

— هزار بار پیش او مده که خواسته‌م بهش تذکر بدم. ولی باباجان از شما چه پنهون، پیش خودم می‌گم شاید مهمون دارن، شاید فامیل زنش او مده باشن.

صلاح نیست تا تقی به توفی خورد، گوشی بگیرم دستم و اظهار فضل کنم، مخصوصاً با شرایط الآن.

منظور بابا از شرایط الآن، همان رد کردن تولید کارخانه‌ی پسرخاله‌ی همسر امید است که چون آلودگی میکروبی داشته، نامه زده‌ام که باید همه‌ی شیرها از بازار جمع شود و حالا برایم تبدیل به پیراهن عثمان شده و همه عقیده دارند که من بر اثر خصومت شخصی چنین تصمیمی گرفته‌ام. کاش بابا فقط شرایط الآن مرا هم درک می‌کرد!

می‌چرخم و به ظرف طلایی‌رنگ خیره می‌شوم. لحظه‌ی اول عادی است، ولی دقت که می‌کنم، برق می‌زند. راه درستی پیش گرفته‌ام، پس ادامه می‌دهم. یکی از صندلی‌های پشت میز را بلند می‌کنم، کمی عقب‌تر می‌گذارم و فکر کردن به هر چیزی را آغاز می‌کنم. خانه‌ی ما همیشه آرام بوده و هست، البته تا وقتی که امید زن گرفت و به طبقه‌ی بالا رفت!

امید در زمان مجردی یک پسر آرام و خانگی بود. درسش را با رتبه‌ی اول تمام کرد. در آزمون استخدامی بانک قبول شد. به ندرت اهل رفیق‌بازی بود. موسیقی را با هندزفری یا با صدای خیلی آرام گوش می‌کرد. موقع حرف زدن با خواهرهایش، پسر بازی در نمی‌آورد. موقع سبزی پاک کردن کنارمان می‌نشست و کمک می‌کرد. اهل ولخرجی نبود. حیوان خانگی، به جز همان جوجه‌رنگی‌هایی که مامان زمان کودکی مان با تعویض پلاستیک کهنه برایمان می‌گرفت نداشت. خلاصه یک پسر تمام‌عیار بود تا وقتی که ادواج کرد.

البته لازم به توضیح است که به اشتباه نروید و فکر نکنید همسرش علتش بوده. چون ما در تمام خواستگاری‌های بی‌شماری که برای پیدا کردن عروس مناسب رفتیم، این مطلب که عروسمان هم باید شبیه به خود ما آدم ساکت و

قانون مداری باشد را ذکر کردیم و بعد از گشتن‌های بی‌شمار و گل و شیرینی بردن‌های کمرشکن، دختر همکار بابا که خانواده‌ی بادیسپیلین و همه‌چیز تمامی هستند را برای پسر دردانه مان انتخاب کردیم. همه‌چیز خوب بود تا امید به خانه‌ی خودش رفت و عین سنگِ کُپ، ماجرا برگشت!

نیم‌نگاه دیگری به سمت ظرف می‌اندازم. هنوز چشمک می‌زند، پس باز ادامه می‌دهم.

دیگر از آن پسر همه‌چیز تمام خبری نشد که نشد. صبح‌ها دیر سر کار رفت. شب‌ها تا دیروقت با صدای موزیکش آسایش را از همه گرفت. پول‌هایش خرج سفر و رخت و لباس شد. رفیق‌بازی را شروع کرد و صدالبته از همه بدتر، کبوترهای رنگ و وارنگ روی پشت‌بام، عشق دیرظهورش به حیوانات را به دنیای کوچک ما عرضه کرد! همسرش هم از آن دختر آرام، به زنی پرهیاهو و بذله‌گو تبدیل شد و گام‌به‌گام همراهش قدم زد تا به اینجا برسد که ما برای آرامش التماس کنیم.

دوباره به ظرف نگاه می‌کنم و وقتی طلایی‌اش می‌درخشد، سرم را میان دست‌هایم می‌گیرم و با التماس به بابا خیره می‌شوم. حالا همراه با صدای دنگ‌ودنگ، صدای موزیک وحشتناکی هم به گوش می‌رسد.

بابا چای خوش‌رنگی را که با حوصله‌ی تمام میکس کرده و عطر خوش بهارنارنجش به مشام می‌رسد، جلویم می‌گذارد و می‌گوید:

— یه چایی بخوری، حالت بهتر می‌شه.

دلم برای بابا که فکر می‌کند مشکل همین صداهای امید است می‌سوزد. سال‌های زیادی، زمان‌هایی که مد نبود آدم‌ها سراغ روان‌پزشک‌ها بروند و اگر کسی حتی ما را جلوی مطبی که بالایش درج شده بود «روان‌پزشک» می‌دید،

حرفمان نقل مجالس می‌شد، دست مراگرفت و میان مطب‌های انگشت‌شمار از یکی به دیگری برد تا من بالاخره به روال عادی زندگی بازگشتم. ولی امروز که آن مرد کذایی جلویم سبز شد، همه‌چیز را از نو بر هم ریخت!

ماجرایش به یکی دو ماه پیش برمی‌گردد، به وقتی که امید با توپ پر به طبقه‌ی پایین آمد و اولتیماتوم داد که باید پسرخاله‌ی سمیرا را که در مراسم افطار خانه‌ی پدرزنش مرادیده و بعد از مدت‌ها تقریباً خواستگار استخوان‌داری به حساب می‌آید، رد کنیم. هرچه دلیل خواستیم، ادله‌ی محکمه‌پسندی نیاورد و البته که من هم کوتاه نیامدم و دربرابرش قد علم کردم. ولی مصیبت از وقتی نازل شد که فردای همان روز، خاله‌ی عزیز سمیرا تماس گرفت و با هزار عذر و بهانه خواستگاری را کنسل کرد!

واقعیت این است که من مدت‌ها بود که دیگر از آمدن خواستگار درست و حسابی ناامید شده بودم. نه این‌که زشت باشم یا از لحاظ تحصیلات یا خانواده کم و کسری داشته باشم، نه، فقط ماجرا به آنجا برمی‌گردد که من سال‌های سال خواستگاران زیادی را رد کرده‌ام و حالا به جایی رسیده‌ام که دیگر پسر مجردی که در محدوده‌ی سنی من باشد، در آشنا و فامیل پیدا نمی‌شود. بدبختانه من آرمان‌گرا هستم و دلم می‌خواهد حالا که پس از سال‌ها تصمیم به ازدواج گرفته‌ام، مردی کنارم بیاید که چند پیراهن بیشتر از من پاره کرده باشد تا بتوانیم همدیگر را درک کنیم، نه این پسرهای جقله و عجق‌وجق امروزی که به خاطر حقوق و ماشین‌ی که برای خودم خریده‌ام در خانه مان را می‌زنند.

ماجرای وقتی بیخ پیدا کرد که من فهمیدم پسرخاله‌ی سمیرا حدود چهار سالی از من بزرگ‌تر و آدم آرام و بادیسپیلینی است. البته نباید از این گذشت که آدم‌ها را قبل از ازدواج نمی‌شود شناخت، مثل همین امید خودمان. تازه بدتر آن‌که

دانسته‌های من فقط از روی گفته‌های دیگران بود، تا دیروز که نامه‌ای برای جمع‌آوری محصولات کارخانه‌ی لبنیاتی، به‌خاطر آلودگی شیرگاو‌داریشان یا هر کوفت و زهرمار دیگری امضا کردم و درست یک ساعت بعد فهمیدم که همین پسر همه چیز تمام حسرت به‌دل‌انداز، صاحب آن کارخانه‌ی کذایی است!

چند بار با خودم تکرار می‌کنم:

— من از مردهای همه چیز تموم متنفرم!

ولی دلم خنک نمی‌شود.

— می‌خواهی بریم با هم به قدمی بزنیم؟

به چهره‌ی آرام و مهربانش خیره می‌شوم و لبخند بی‌جانی به رویش می‌زنم. می‌دانم که تمام بعدازظهر را در پارک نزدیک خانه قدم زده و دکتر گفته که پیاده‌روی زیادی هم برایش به همان اندازه‌ی کمش ضرر دارد.

— نه باباجون. حالا این چایی رو می‌خورم، بهتر می‌شم.

سر و گردنش را نرم تکان می‌دهد و عین روزهای دور شروع می‌کند به زمزمه کردن شعر کوچکی فریدون مشیری، با صدایی آرام و دل‌انگیز. دستم را روی میز به سمتش دراز می‌کنم و او با مهربانی دست ظریفم را در دستان درشتش می‌گیرد و آن‌قدر با آرامش زمزمه می‌کند که بالاخره گوش‌هایم از سر و صدای طبقه‌ی بالا کنده و زبانم با ترانه‌ی بی‌موسیقی‌اش هم‌کلام می‌شود.

خوب که می‌خواند و خوب که همه چیز آرام می‌شود، دوباره برمی‌گردم و به ظرف نگاه می‌کنم و وقتی فقط رنگ طلایی آرامش را می‌بینم، نفسی به‌آسودگی ابدی از دهانم خارج می‌شود.

رنگ‌ها که ارزش می‌بازند، دلهره‌ام که کمتر می‌شود، زندگی رو به جریان دوباره می‌رود و بابا نمی‌دانم چه در صورتم می‌بیند که نفس بلندی می‌کشد،

رهایم می‌کند و روانه‌ی روزمرگی‌هایش می‌شود.

— باباجون، مامانت نگفت امشب چه ساعتی برمی‌گرده؟

مامان طبق عادت خیلی از شب‌هایش، امشب هم به مجلس خواستگاری رفته است. مجلس‌هایی که باعث و بانی‌اش خودش بوده و هر بار مادر دختر یا پسر خواهش می‌کند که برای چفت کردن بهتر موضوع خودش هم حضور داشته باشد. من ترجیح می‌دهم شب‌هایی که مامان به این‌جور مجالس می‌رود، زودتر به تخت بروم. آن‌قدر زود که مامان موقع برگشت مرا نبیند. تجربه ثابت کرده یک شب، مرهم خیلی خوبی بر نگاه‌های دردناک مادری است که تازه از عقد و عروسی برگشته و دختر ترشیده‌ای در خانه دارد!

البته در خانه‌ی ما همه چیز می‌تواند گواه بودن من باشد. مثلاً همین گلدان خمره‌ای بزرگ کنار هال که اگر بخواهی دقیق نگاهش کنی، می‌تواند با مجالس عقد و عروسی برابری کند. ماجرایش جالب است و حالا که من زرد و طلایی‌ها را عادی می‌بینم، می‌شود در موردش فکر کرد و خندید. چند سال پیش مامان یک روز با عجله به خانه آمد و بابا را صدا زد و از آقای رحمتی، همسایه‌مان، درخواست کرد که به حیاط بروند و کمک کنند. همه‌ی لولاهای در باز شد و به زور و ضرب خمره‌ی پرنقش‌ونگار زیبایی به داخل آورده شد و وقتی درگوشه‌ی هال، همین جایی که حالا قرار دارد جاگیر شد، همه‌ی غصه‌های دنیا را در صورتش ریخت و گفت:

— این رو خریدم تا هروقت دیدیش، یادت بیفته من وقتی تو رو می‌بینم

چه حالی می‌شم.

نگفته، این امر مشتبه شد که خمره را برای ترشی انداختن من خریده. البته به هفته نرسیده، بابا درختچه‌ی بنجامین ابلقی که ساقه‌هایش در هم بافته شده را

خرید، درونش کاشت و در نهایت تبدیل به یکی از زیباترین گلدان‌هایی شد که تا به حال کسی دیده است. گلدانی که هرگاه کسی به خانه‌ی ما می‌آید و به به و چه چه می‌کند، مامان با حزن سوزناکی زیر لب می‌گوید الهی قسمت شما نشود! همین گلدان زیبا باعث می‌شود که حتی وقتی نیستم، درد مامان تازه شود. ولی من ترجیح می‌دهم روی تخت دراز بکشم و به زندگی موازی‌ای که در ذهنم دارم فکر کنم، تا چهره‌ی درهم مامان را به نظاره بنشینم!

— آرزو خانم با شما هستم باباجان، زری خانم نگفت کی برمی‌گرده؟

کرمی که مخصوص چرب کردن کف پاست را از طاقچه‌ی قدیمی خانه که اطرافش گچ‌بری دارد برمی‌دارم و به سمت صندلی گهواره‌ای دلخواهم می‌روم. پای چپم را بالا می‌کشم و در جواب بابا می‌گویم:

— شما که می‌دونی وقتی داره می‌ره این جور مجلسا، اصلاً دم‌پرش

نمی‌چرخم.

اضافه نمی‌کنم که امروز آن‌چنان حالم خراب بوده که حتی به رفتن و برگشتن کسی هم توجهی نکرده‌ام. برای نمونه، همان ساندویچ‌های بی‌زبان.

اگر اشرف همین امشب که من نرفته‌ام آمده باشد؟!

ابروهای بابا در جوابم از هم باز می‌شود و لب بالایش به نزدیکی بینی می‌چسبد. چین‌های زیاد گوشه‌ی چشمش عمیق‌تر می‌شوند و نگاهش لبریز از محبت می‌گردد.

می‌دانم که حس کرده بود حالم خوب نیست. ولی حالا که می‌توانم شوخی کنم، حال او هم تغییر می‌کند. برایش به نشانه‌ی بدیهی بودن حرفم سری تکان می‌دهم و می‌گویم:

— شوخی نمی‌کنم. آمار بهم نشون داده وقتی اسم خواستگاری، بله برون و

ازدواج می‌آد، نباید جلوش بچرخم. همون که می‌آد خونه و می‌بینه هنوز هستم، به خودی خود فشارش رو نامیزون می‌کنه.

لبخندش که عمیق‌تر می‌شود، ادامه می‌دهم:

— ترجیح می‌دم حداقل نبیندم.

آن قسمتی که ترجیح می‌دادم امروز هیچ‌کس مرا با آن‌گندی که به بار آورده‌ام و آن حس وحشتناکی که داشته‌ام نمی‌دید را حذف می‌کنم! یاد پسرخاله‌ی سمیرا را که باید حتماً فاکتور گرفت.

بابا دستش را که از وضوی مجدد خیس است، با حوله‌ی تمیزی که در ورودی آشپزخانه به میخی آویزان کرده و همگی می‌دانیم نباید از آن استفاده کنیم خشک می‌کند و دوباره سر جایش می‌گذارد. کنار میز تلفن قدیمی مان که هر بار آمده به اینجا می‌آید، تذکر می‌دهد بودنش قدیمی شده و دیگر کسی از میز تلفن استفاده نمی‌کند، می‌نشیند و می‌گوید:

— می‌دونی باباجان، وقتی به سن ما برسی، می‌فهمی مادرت چی می‌گه. من

مخالقم هر روز به شما سرکوفت بزنه که ازدواج نکردی، ولی درک هم می‌کنم که نگران آینده‌ی شما باشه.

حرف‌های بابا را از برم، این‌که آفتاب لب بوم هستند، این‌که اگر فردا روز پایشان از وسط جمع شود، چه بر سر یک دختر تنها می‌آید، این‌که اگر دیرتر از این ازدواج کنم، ممکن است آرزوی بچه‌دار شدن برایم تبدیل به یک حسرت شود و در آخر این‌که حرف‌ها و دید مردم که از نظر خودش به حرف هیچ است، بالاخره سنگ را هم می‌تواند سوراخ کند، چه رسد به آبرو و شرف یک دختر. بی‌راه هم نمی‌گوید. سال‌های سال ورد زبان خاله و دخترخاله‌هایم این بود که آرزو چون پسری را دوست دارد، تن به ازدواج باکس دیگری نمی‌دهد. چند سال

که گذشت و این شایعه راه به جایی نبرد، نشستند و برخاستند و گفتند پسری که آرزو دوستش داشته، زن گرفته و حالا آرزو از غم رفتن او چشمش کس دیگری را نمی بیند! البته سه سالی می شود که دیگر در آن شایعه ها بسته شده و به واقعیت رو آورده اند «از بس خوب و بد کرد، دیگه کسی از جلوی خونه شون هم رد نمی شه!»

حالا به این واضحی هم نیست که کسی کلاهش هم تیر خورد، برای برداشتنش از جلوی خانه می ما رد نشود. ولی خب از ماهی، دو ماهی یک خواستگار، به سالی یکی دو تا تنزل درجه داشته ام و شاید همین هم زنگ خطری برایم شده تا از آن فاز فمینیستی که شعار می دادم یک دختر تنها هم می تواند زندگی خوبی داشته باشد، دست بکشم و تقریباً چشم به در بمانم تا مردی سوار بر اسب سپید بیاید و مرا با خود ببرد. البته شاید هم همنشینی با مریم باشد که امید دارد مردی سوار بر مرکب بیاید و روزهای طلائی برسد!

— باباجان خودتون می دونید که من الکی تا حالا نموندهم.

بابا دفترچه ای که برای یادداشت برداری در مورد کلاس های هفتگی اش است را روی صندلی نشیمن میز تلفن گذاشته و چیزهایی را رویش می نویسد و خط می زند. عینکش را پایین می زند و از بالایش به من نگاه می کند و می گوید:

— خب می شه گفت هفت هشت سالی می شه دیگه اون مشکل رو نداری. نمی شه همه چی رو هم پای اون قضیه گذاشت. خودت هم یه مقداری کم کاری کردی.

عینکش را که سر جایش می زند و روی دفترش فوکوس می کند، نفس حبس شده ام را بیرون می فرستم و هرچه فحش ممنوعه در ذهن دارم، حواله ی پسرخاله ی سمیرا می کنم. درد دوباره به آن مرض مبتلا شدن، به همان اندازه که

برای من دهشتناک است، برای بابا هم می تواند موریانه شود و به جانش بیفتد! بابا کارمند بازنشسته ی اداره ی استاندارد است. ولی از وقتی به یاد دارم، اوقات فراغتش را در خانه به خوشنویسی مشغول بوده. سال های سال بدون استاد نوشته و تمرین کرده. سالی یکی دو بار در آزمون سراسری انجمن خوشنویسان، در رشته های مختلف، شرکت کرده و حالا پس از سال ها، با کوله باری از قاب های کسب موفقیت، اتاقی که رو به فضای سبز کنار خانه است را به بیرون در زده و تبدیل به کلاس تدریس خوشنویسی کرده است. خودش عقیده دارد که هم مشغول است و این گذران وقت با شاگردهایش باعث می شود عمرش به بطالت نرود و هم کمک خرجی برای خانه ی پررفت و آمدش است. البته باید بگویم منظورش از رفت و آمد، همین رفتن و آمدن های دخترها و دامادهای عزیز و پسر و عروسش است. وگرنه مامان زیاد اهل پخت و پز نیست. فامیل هم ترجیح می دهند همان برای دید و بازدید عید سر بزنند.

مامان از آن زن هایی است که از صبح تا شب برای خودش برنامه دارد. یکی از اتاق های سمت حیاط را به تقلید از بابا، با دری روبه حیاط از خانه جدا کرده، میز و چند صندلی گذاشته و مراجعین ازدواجش را آنجا رفع و رجوع می کند تا به خانه نکشد. در کل این عادت که نباید کار بیرون را به خانه آورد، از روزهایی که بابا کارمند بوده در سیستم خانه ی ما نهادینه شده. مثلاً روزی که من خواستم سرکار بروم، مرا کناری کشید و گفت:

— باباجان امیدوارم که کارت راهی باشه تا روحت پالایش شه. ولی باید بهت بگم وقتی می تونی توی کارت موفق باشی که یه مرز بین زندگی خصوصی و کارت کشیده شه و هرکدام به صورت موازی راه خودش رو بره!

این شد که من از همان روز اول سعی کردم پرونده ی کار را همان وقتی که

کیفم را روی شانهام می‌اندازم تا به خانه برگردم، ببندم و سبک‌بال به خانه بازگردم. ولی نمی‌دانم چرا حالا همه‌ی شعارها در عمل پشم شده و کار من به خانه کشیده تا امید به جایی برسد که در حال تخریب خانه باشد!

علم روان‌شناختی می‌گوید آدم‌ها تبدیل به چیزی می‌شوند که در هفت سال اول زندگی‌شان می‌آموزند. بابا همیشه سعی کرده در هفت سال اول زندگی به ما چیزهای خوب یاد بدهد. همیشه ذکر می‌کند که به بچه‌نگوید پول نداریم، زیرا تا ابد ملکه‌ی ذهنش خواهد شد که پولی نخواهد داشت. یادمان داده که وقتی زمین خورديم، باید خودمان دستمان را محکم روی زمین فشار دهیم تا نیروی زمین کمک کند و بلند شویم. به ما یاد داده که زمین مادر دوم ماست، پس عین مادر اولمان و چه بسا حتی بهتر مراقبش باشیم.

البته من معتقدم خانواده تأثیر به‌سزایی دارد، ولی عوامل خارجی هم خیلی در شخصیت ما تأثیر می‌گذارد. مثلاً خود من سال‌های زیادی را از یک بیماری روحی ناشناختنی و ناگفتنی رنج کشیدم و تا به آن سنی که دنیای خارج ارزشش را برایم مقداری از دست بدهد نرسیدم، نتوانستم بهبود پیدا کنم.

من معتقدم تجربه‌ها عمومی نیستند. یک چیزهایی وجود دارد که بسته به فرد تغییر می‌کند. مثلاً همین مقوله‌ی عشق، یک نفر می‌تواند عاشق عشق ورزیدن باشد و دیگری می‌تواند تا ابد از عشق تنفر داشته باشد.

پاپوش پنبه‌ای گشادی را که هر شب بعد از مالیدن کرم کف پا می‌پوشم، به پا می‌کنم و به طرف اتاقم که نزدیک‌ترین اتاق به حال است می‌روم و قبل از این‌که در را ببندم، به بابا می‌گویم:

— باباجونم شبتون به‌خیر.

دوباره سرش را از روی دفتر بلند می‌کند و عینکش را پایین می‌زند و با

لبخند می‌گوید:

— خوب بخوابی باباجان.

در را که به‌روی خودم می‌بندم و وارد حریم امن چهارچوبی‌ام می‌شوم، می‌شود خود واقعی‌ام باشم. دختری که غصه‌ی شوهر کردن نمی‌خورد. دختری که برایش مهم نیست سی‌وشش‌ساله شده. دختری که نمی‌ترسد بچه‌ای از خودش نداشته باشد. دختری که فکر می‌کند دغدغه‌ی ازدواج، یکی از پست‌ترین دغدغه‌های بشری است و البته در حال حاضر چهارستون بدنش هنوز از فکر بازگشت بیماری‌اش در حال لرزش است.

در اتاقم می‌شود به جاهایی دورتر از این سنت دیرینه رفت، به دنیاهای موازی که در کنار دنیای آرام خانواده‌ی ما در جریان است.

در اتاقم می‌شود خود واقعی‌شد، دختری که چشم‌هایش شبیه زاغ عمل می‌کند و گاهی از همه‌ی این زندگی به‌ظاهر سراسر خوشبختی بیزار است.

صندلی چرخان پشت میز چوبی‌ام را که از زمانی که یادم می‌آید همین‌جا و در همین اتاق بوده، بیرون می‌کشم و می‌نشینم و حالا که حالم بهتر شده، به بهار پیام می‌دهم «امروز یه تجربه داشتم.»

به همین حد بسنده می‌کنم. سال‌های سال زندگی به من آموخته که نباید مدرک مستدل به‌دست کسی داد. حالا خواه او دوست صمیمی‌ات یا روانپزشکت و یا بدتر از همه، برادرت باشد!

خوی و میل آدم‌ها به حرف زدن را هیچ‌گاه در زندگی نمی‌شود فراموش کرد. این‌که مردم دوست دارند در وقت‌های اضافه‌شان قصه‌های مردم دیگر را بر زبان بیاورند، یک سنت دیرینه است. این‌که به‌جای ورزش، بخوانند کنار بساط سبزی پاک کردن، مثلاً از دختری بگویند که خانواده‌اش را رها کرده و

کارتن خواب شده، یک امر اجتناب‌ناپذیر و بسیار عادی است!

سال‌ها گذشته و من هزاران آدم را دیده‌ام که بالاخره دوباره سر و کارشان به همدیگر رسیده و آه‌های فراوانی از دلشان بیرون آمده که کاش فلان زمان بیشتر احتیاط کرده بودم تا حالا آینه، بازتاب آن حرف یا آن اتفاق را در صورتم نتاباند. همه‌ی اینها و صدالبته امید و حرف‌های امروزش و صدالبته دختردایی لعنتی سمیرا باعث شده به‌جای نوشتن دقیق ماجرا، برای بهار بنویسم «یک تجربه!»

صدای زنگ آیفون که می‌آید، سریع می‌پریم و چراغ اتاق را کور می‌کنم و بدون پوشیدن لباس خواب، زیر ملافه‌ی نرم می‌خزم. ترس از مامان، همیشه‌ی خدا، از سال‌ها پیش با من است. این‌که مامان ناراحت شود و چشم‌غره رود، برای من از همه‌ی کتک‌های دنیا دردآورتر است. خدا می‌داند که اگر والدین می‌دانستند چشم‌های درهم‌کشیده می‌تواند چه کارهایی با فرزند لطیفشان بکند، هیچ‌گاه سراغ کمربندها نمی‌رفتند! چشم‌ها گاهی می‌تواند از شمشیرها برنده‌تر باشد!

صدای مامان از حال می‌آید که هنوز نرسیده، در مورد فهم و درک و کمالات خانواده‌ی داماد حرف می‌زند و صدالبته دخترتری سپیدبخت که چشم خدا رویش، انسان و الامقامی است که با ایرادهای بنی اسرائیلی لگد به بختش نزده و بر تخت و مسند خوشبختی نشسته است!

مامان متکلم وحده است و هرازگاهی که حرفی را سؤالی بیان می‌کند، بابا در جوابش کوتاه می‌گوید:

— همین‌طوره که شما می‌گی عزیز.

آرام زیر همان لحاف، یکی یکی لباس‌هایم را از تن بیرون می‌کشم و در

تاریکی و در همان حالت درازکش، مرتب می‌کنم و روی پاتختی می‌گذارم تا اگر یک وقتی مامان بدون برنامه‌ی قبلی و در زدن داخل شد، بتوانم بدون درنگ خود را به خواب بزنم. البته که مامان می‌فهمد خودم را به خواب زده‌ام، ولی باز هم شکر خدا آدمی نیست که دروغ‌هایت را توی صورتت بگوید.

امشب از آن شب‌هایی است که خدا می‌داند حتی ذره‌ای تحمل فزاید شوهریابی را ندارم. این‌که مامان بیاید و در مورد مادر پسری که دنبال کیس خوب می‌گردد حرف بزند، نقطه‌ی پایان یک روزگند است.

همه‌ی لباس‌هایم را که در می‌آورم و دست دراز می‌کنم تا لباس خواب تا شده‌ام را بردارم، یک ضربه‌ی کوتاه به در می‌خورد. فاصله‌ی ضربه زدن تا باز شدن در، به قدری کفایت می‌کند که من بی‌خیال لباس خواب شوم و تنم را زیر ملافه بکشانم و صدالبته چشم‌هایم را ببندم. در که باز می‌شود، از پشت پلک‌های بسته‌ام ورود نور را حس می‌کنم.

— خوابیدی؟

سعی می‌کنم به روی خودم نیاورم و به مثل معروف «به خواب رفته رو می‌شه بیدار کرد، ولی کسی که خودش و به خواب زده رو نه» عمل می‌کنم.

حس می‌کنم به داخل می‌آید و البته از پشت پلک‌های بسته تشخیص می‌دهم که نور کم می‌شود. یعنی در را روی هم گذاشته و این یعنی آمده که بماند! بدون صدا آه می‌کشم.

صندلی را بدون کمترین صدایی از پشت میز بلند می‌کند و ندیده حس می‌کنم که مشرف به تخت می‌نشیند. حتی این‌که پایش را روی پای دیگرش می‌اندازد، این‌که جورابش را با شتاب بیرون می‌کشد، این‌که دکمه‌های مانتویش را یکی یکی باز می‌کند، همه را حس می‌کنم، ولی باز هم او در سکوت نشسته و

من در سکوت خود را به خواب زده‌ام.

— می‌دونی، همیشه حس می‌کنم در حقت خیلی کوتاهی کرده‌م.

همه‌ی تمرکز را می‌گذارم که پلک‌هایم نلرزد و ریتم نفس‌هایم ثابت بماند.

فکر این‌که بابا حرفی زده یا متوجه چیزی شده که مامان آمده و این حرف‌ها را می‌زند، همه‌ی برنامه‌هایم را به هم می‌ریزد.

— می‌دونم بیداری. ولی خب اگر دوست داری من و نبینی، حق داری. این‌که مامانت بیاد خونه و بخواد برات از چیزهایی که خوشت نمی‌آد حرف بزنه، واقعاً سخته.

لیمس دستم آمده. این حرف‌ها را می‌زند تا احساسات مرا برانگیخته کند، ولی من دیگه گول برنامه‌های احساسی‌اش را نمی‌خورم. آه بلندی می‌کشد و ادامه می‌دهد:

— این‌که مامانت هر بار بخواد از یه پسر و مرد جدید که هیچ احساسی بهش نداری حرف بزنه، واقعاً سخته.

باز هم چشم‌هایم را بسته نگه می‌دارم تا شانسم را برای رفتنش امتحان کنم. — باباگفت چه قدر عصبی شدی از سر و صداهای امید. می‌خوام فردا باهانش حرف بزنم. یه مقدار پول با بابات پس‌انداز کردیم. دارم دنبال یه خونه‌ی خوب می‌گردم که براش بخیریم و بره دنبال زندگیش.

چشم‌هایم که باز می‌شود، لبخندش را که می‌بینم، حس می‌کنم ركب بدی خورده‌ام!

چشم‌بازم را که می‌بیند، صدای آرامش را کمی ولوم می‌دهد و می‌گوید:

— پدرسوخته! خودت و برام می‌زنی به خواب؟

روی تختم خم می‌شود و بوسه‌ی آرامی روی گونه‌ام می‌زند.

نادم از رکی که خورده‌ام، نفس بلندی می‌کشم و می‌گویم:

— سلام. او مدین؟

چشم‌هایم را به علامت «بله» می‌بندد و می‌گوید:

— پاشو بریم شام بخوریم. پیام دادم به امید، گفتم یا اون قارقارک و خفه می‌کنی، یا خودم می‌آم بالا و می‌شکونمش.

برای اولین بار خوشحالم که امید سر و صدا راه انداخته و بابا تنش مرا به حساب صداها گذاشته است. ملافه را روی سینه‌ام محکم می‌گیرم و نیم‌خیز می‌شوم و می‌پرسم:

— خداییش گفتی؟ چی گفت؟

از روی صندلی برمی‌خیزد. خیلی آرام بلندش می‌کند، سرچایش می‌گذارد و می‌گوید:

— بابات داره باهانش حرف می‌زنه.

بادم خالی می‌شود. حرف زدن بابا را می‌شناسم. آن قدر نرم می‌گوید و آن قدر قربان‌صدقه موقع گفتن می‌رود که طرف مقابل حتی فکر نمی‌کند که کار اشتباهی کرده است.

— به حرف بابا نمی‌کنه.

همان‌طور که به سمت در اتاق می‌رود می‌گوید:

— حالا که ساکت شده‌ن.

اتاق من یک لایه اکوستیک دارد. مدتی پیش، یک روز برای همیشه خودم را نجات دادم. یک طراح داخلی آوردم و گفتم کاری بکنند من در را که می‌بندم، حس کنم وارد سرزمین عجایب شده‌ام و همه‌چیز را پشت‌سرم گذاشته‌ام. اولش متوجه نشد و من توضیح دادم «صداها!» و او برایم یک لایه‌ی ضدصداکل اتاق

و علی‌الخصوص سقف گذاشت و رفت. لازم به ذکر است که مامان دخالت کرد و نگذاشت در را عایق کند. چون عقیده دارد اگر در هم اکوستیک شود، اتاق تبدیل به قبری می‌شود که من تا ابد درونش خواهم ماند.

خانه‌ی ما چهار اتاق خواب دارد و به‌جایش کمبود سالن پذیرایی در آن به‌صورت محسوسی یافت می‌شود. آمنة هر بار که به اینجا می‌آید، ذکر می‌کند: «موقع شوهر کردن ما کسی زیاد به این چیزا فکر نمی‌کرد، ولی حالا دیگه ملت تو دید اول از لوستر و زیرتلویزیونی و قاب و قالی گرفته تا شیرآلات بهداشتی تو توالت براشون مهمه.»

البته نمی‌شود گفت که بی‌راه می‌گوید. ولی من عقیده دارم مردی که مرا به‌خاطر شیر توالت‌مان بخواهد، همان بهتر که نباشد و صدالبته آمنة همیشه جوابش را در آستین دارد و می‌گوید روی دختر سی‌وشش‌ساله باید خیلی آپشن‌ها گذاشت تا کسی بیاید و با خودش ببرد.

بزرگ‌ترین مشکل خانه‌ی ما، یا بهتر است بگویم عظیم‌ترین سونامی‌ای که خانواده در گردابش گرفتار شده، بی‌شوهری من است!

عاطفه می‌گوید: «مادر شوهرم هر بار که من و می‌بینم، سرکوفت می‌زنه هنوز نیمه‌ی لعنتی خواهرت پیدا نشده؟»

مامان عقیده دارد شاید اگر من شوهر کنم، نصف مشکلات عاطفه با مادرشوهرش حل شود و این مطلب هم یکی از هدف‌هایی است که من برای به تله انداختن مردی در نظر گرفته‌ام. بالاخره خوشبختی خواهر آدم خیلی مهم است.

بعضی روزها فکر می‌کنم اگر من در بیست‌سالگی ازدواج کرده بودم، حالا وقتی خانواده دور هم جمع می‌شدند، به چه چیزی گیر می‌دادند؟ شاید به

شوهرم که لاابالی بود یا مثلاً بچه‌ای که در تصوراتم درس‌نخوان می‌شد یا شاید هم به مادرشوهری که به راه رفتنم هم بند می‌کرد یا بی‌پولی‌ام که بحث داغ خانه‌ی خاله و دخترهایش بود، موضوع حرف‌هایمان بود که من صدالبته ترجیح می‌دهم همین بی‌شوهری را تا ابد ادامه بدهم تا بخواهم گیر یک‌قران و دوزار مایحتاجم باشم.

هنوز روی تخت با همان ملافه‌ای که عریانی‌ام را می‌پوشاند نشسته‌ام که مامان سرش را از لای در اتاق داخل می‌کشد و می‌گوید:

– شامت یخ کرد.

بالاخره فکرهای بی‌شوهری را کنار می‌گذارم و لباس خواب بلندم را که آستین‌هایش روی مچ کش می‌خورد و پارچه‌اش زمینه‌ای سفید با گل‌های بنفش ریزی دارد، به تن می‌کنم و از اتاق بیرون می‌روم. خانه خوشبختانه در سکوت فرورفته و دیگر از طبقه‌ی بالا حتی صدای راه رفتن هم به گوش نمی‌رسد. مستقیم به آشپزخانه می‌روم. مامان و بابا پشت میز غذاخوری چوبی نشسته‌اند و درکمال آرامش مرغ رژیمی‌ای که بابا پخته را نوش جان می‌کنند.

– اومدی باباجان؟ بیا بشین تا برات بکشم که مثل همیشه عالی شده.

به‌جای آن‌که مامان حرکتی کند، بابا سریع از پشت صندلی بلند می‌شود و برایم از تابه‌ی رژیمی پرکاربرد در خانه‌مان بشقابی مرغ و سبزیجات آب‌پز می‌کشد و روی میز، جلوی صندلی‌ای که به نامم سند خورده می‌گذارد و هنوز جاگیر نشده، تکه‌ای نان قشنگ برایم جدا می‌کند. ولی مامان در سکوت نشسته و با چنگال تکه‌های سبزیجات را در دهانش می‌گذارد.

لقمه‌ی اول را که در دهان می‌گذارم، از بی‌مزگی غذا حالم به‌هم می‌خورد، ولی خم به ابرو نمی‌آورم و ادامه می‌دهم. همین نبود نمک و روغن و

ادویه‌جات در غذاها پیمان باعث شده که هرچه مامان اصرار می‌کند برایم ناهار بگذارد، مخالفت کنم. با مریم قرار گذاشته‌ام هر روز برایم از خانه‌شان ناهار بیاورد و من مبلغی که آن‌چنان کم هم نیست، سر هر ماه به حسابش واریز کنم. نمی‌دانم از کی و کجا، ولی از یک روزی من آدم حساب‌گری شدم. آدم‌ها در زندگی‌شان متوجه نمی‌شوند، ولی همه از یک روزی دچار تغییر می‌شوند. مثلاً کسی مثل من، یک روز چشم باز می‌کند و می‌بیند مدت‌هاست آرایش نمی‌کند. یکی دیگر بعد از مدت‌ها تازه می‌فهمد حرف‌های دیگران برایش نقشی ندارد، ولی روز دقیقش را یادش نمی‌آید. البته شاید این یک پروسه باشد که در ذهن هیچ‌کس نمی‌ماند. شاید روزهای اول من خط چشم کشیدن را به ریمل خالی تغییر داده باشم و چند هفته بعد رژ لب نارنجی را به کرم و بعدتر کرم‌پودر را به ضدآفتاب و بعدترها به آب‌رسان و حالا در یک روند، به جایی رسیده باشم که به جای ریمل و سایه و خط چشمی که آمنه غلیظ دور چشم‌هایش می‌مالد، به کرم دور چشمی بسنده کنم. زندگی یک روند روبه‌جلو است که ذره‌ذره تغییر می‌کند و فقط با دور تند فیلمی از روزها و سال‌ها می‌توان به چرخش وضعی‌اش پی برد.

به مامان و بابا گفته‌ام که محل کارم ناهار می‌دهد و درست نیست که من ظرف ناهارم را دستم بگیرم و ببرم. بابا هر بار می‌گوید:

— زمان ما که این خبر نبود. و آلاً هر روز عزیز مجبور بود بیفته تو زحمت و برا من کاسه و بشقاب کنه.

و هرازچندگاهی غر می‌زند:

— خداکنه حداقل روغن و نمک زیادی نریزن.

و من هر بار قول می‌دهم که غذاها هیچ طعم خاصی ندارند!

با حسرت به برنامه‌ی امشب و یاد شام پنیرهای کش‌دار، تکه‌کلمی را به چنگال می‌زنم و در طعم آبکی‌اش غرق می‌شوم.

— چرا با غذات بازی می‌کنی؟ حالت خوب نیست که نمی‌خوری؟

لبخند مصلحتی می‌زنم.

— خوبم، فقط زیاد اشتها ندارم.

بابا تکه نان دیگری جلویم می‌گذارد و می‌گوید:

— فکر کنم به خاطر غذاها‌ی محل کارت باشه. معلوم نیست چی داخلش می‌ریزن.

مامان اضافه می‌کند:

— شاید هم از عذاب وجدان باشه.

که با چشم گرداندن بابا به همین بسنده می‌کند و ادامه نمی‌دهد. سرم را به نشانه‌ی شاید تکان می‌دهم.

— مامان جان اشکالی داره من و بابات چند روز بریم سفر؟

من معتقدم کنار اتفاق‌های بد، همیشه ظرفی گذاشته شده که وقتی حالت رو به وخامت می‌رود، خوشی‌ها آرام در آن شُره می‌کند تا بتوانی ادامه دهی. نمونه‌اش همین پرسش مامان برای سفر رفتن! بابا اخم درهم کشیده نگاهش می‌کند و او شانه بالا انداخته، منتظر جواب من می‌ماند. از خدا خواسته بشقاب را کنار می‌زنم که یعنی علاقه‌مند به ادامه‌ی بحث هستم.

— نه، چه اشکالی؟ کجا به سلامتی؟

مامان نگاه حق‌به‌جانب «دیدنی بهت گفتم» به بابا می‌اندازد و در کمال آرامش

با چنگال تکه‌های کلم بروکلی آب‌پز را در دهانش می‌گذارد و می‌جود.

— مهین گفته بیاید چند روزی بریم باغ‌مون. بابات می‌گه آرزو تنها می‌مونه.

مدت‌هاست دلم می‌خواهد چند روزی در خانه برای خودم باشم. اصلاً اگر ترس از واکنش‌ها نبود، ترجیح می‌دادم مدتی از این خانواده‌ی خوشبخت فرار کنم و جایی تنها برای خودم زندگی تک‌نفره‌ای تشکیل دهم. اصلاً یکی از دلایلی که چندی می‌شود دست‌به‌دامن خواستگاران شده‌ام، همین رهایی است! از یک سنی به بعد با پدر و مادر زندگی کردن، شبیه شکنجه می‌شود. نه‌این‌که پدر و مادرت اذیتت کنند، نه، فقط محبت‌های زیادی گاهی عذاب‌آور است و روح می‌ساید. همین که بابا تکه‌های نان بهتر را جلوی تو بگذارد، همین که سیب بزرگ‌تر را برای تو نگه دارند، همین که گل هندوانه را کسی دست نزنند تا تو بیایی، همین که غم و غصه‌شان ناهار ناسالم تو باشد، گاهی دردناک است! حس می‌کنی روح نوجوانی را در بدن انسان میان‌سالی کول کرده‌ای و این گاهی آن‌قدر شانه‌هایت را می‌فشارد که مفصلت تحلیل می‌رود و صدالبته بال‌های پروازت را می‌چیند. سعی می‌کنم زیاد لبخندم مشتاق به نظر نرسد.

— بد نیست برید. یه آب‌وهوایی تازه می‌کنید، یه مقدار هم از این زندگی روتین نجات پیدا می‌کنید.

رو به بابا می‌پرسم:

— نه؟!

بابا که با چشم‌های باریک‌شده نگاهم می‌کند، تا بند را آب نداده‌ام سریع اضافه می‌کنم:

— البته که شما نباشید، من ساختم می‌شه. بودن تو این خونه بدون شما واقعاً دردناکه.

بابا در جواب یک نگاه «دیدی گفتم» به مامان می‌اندازد. در مقابل مامان تندوتند لویباسبزهای غذا را که مدت‌هاست به خاطر بابا می‌خورد، گوشه‌ی

بشقابش جمع می‌کند و تکه‌نانی را که آماده‌ی در دهان گذاشتن به دست دارد، روی سبد چوبی نان‌ها که با پارچه‌ای پوشانده شده برمی‌گرداند و اخم‌هایش را در هم می‌کشد که یعنی دلش می‌خواهد به این سیاحت برود.

وقتی می‌بینم راه اشتباهی را رفته‌ام، سریع ادامه می‌دهم:

— ولی بد هم نیست یه چند روزی نباشید تا منم قدر عافیت بدونم. اصلاً خدا رو چه دیدین؟ شاید این قدر تنهایی بهم فشار آورد که...

ابروهای مامان از فشردگی افقی رو به کشیدگی عمودی می‌رود و لبخندی که می‌رود شکل بگیرد را می‌خورد. بابا چند برگ ریحان تر و تازه جدا می‌کند و کنار بشقابم می‌گذارد.

— حالا کی قراره برید به سلامتی؟

بابا چنگالش را لبه‌ی بشقاب می‌گذارد و مامان با هیجان شروع می‌کند:

— شنبه عصر. شام درست می‌کنم برات، ناهار فرداش هم که نیستی. ... شب باید خودت یه چیزی بپزی دیگه. ... دوشنبه هم که ناهار نیستی. از سه‌شنبه تا جمعه هم تعطیله. تا چشم به هم بزنی، ما برگشتیم.

حرف چشم‌برهم‌زدن و برگشتن که می‌شود، ناله‌ای زیر لبم شکل می‌گیرد که بابا طولانی برداشتش می‌کند. چند برگ ریحان دیگر جای قبلی‌ها برایم می‌گذارد و نرم می‌گوید:

— البته حالا مامانت می‌گه، ولی من فکر می‌کنم نشه یه هفته‌ی کامل کنار مهین خانم موند.

صورت‌م از فکر یک هفته‌ی تمام می‌رود به لبخند بکشد که ناگهان یک صدای مهیب از سالن بلند می‌شود و انگار چیزی فرو می‌ریزد.

## «فصل دوم»

جریان زندگی از یک جایی که رود می چرخد و آسمان ابری می شود، تغییر می کند. از هرکسی پرسی، برایت خواهد گفت که زندگی اش روی روال بوده و همه چیز سر جایش، منظم دور خودش می گشته تا...

آن تا، برای خیلی های بی شماری به وقوع پیوسته. یکی می گوید: «زندگی م خوب بود تا بچه دار شدم!»

دیگری می گوید: «زندگی م عالی بود تا ازدواج کردم!»

بعدی سر می رسد و می گوید: «همه چیز داشت عالی پیش می رفت تا خونه مون رو فروختیم!»

کسی هم چانه اش را سفت می کند و می گوید: «زندگی م داشت عین ساعت کار می کرد تا فلان وقت در خیابان فلان، فلان آدم رو دیدم و دلم مثل سیلی روی همه چیز آوار شد!»

زندگی ما هم همین است!

من هم مستثنی نیستم!

زندگی من خوب بود تا...

مامان ماتم زده کنار تکه ای از سقف که به صورت گِل و پوکه های آجر وسط حال پایین آمده، نشسته و دستش را ناامیدانه به گوشه ای سرش زده است. امید لیوان آب قندی دستش گرفته و قاشق را با آرامش درونش می چرخاند. سمیرا کمی دورتر فاصله ای امنی ایجاد کرده و جاروبه دست نزدیک آشپزخانه ایستاده و لام تا کام حرف نمی زند. بابا هم به اتاق رفته تا مبادا حرفی بزند که حرمت ها

شکسته شود!

— یعنی تو واقعاً وسط سالن آب نما درست کردی؟ کی درستش کردین که ما...

با حرکت چشم های مامان ادامه ی حرفم را می خورم و به جایش پوف بلندی می کشم. باقی مانده ی مجسمه با این وضعیت، حکایت بدی را بازگو می کند. شاید از همه چیز بشود چشم پوشید، ولی در خانه ی بابایی که دائم وضو پشت وضو می گیرد، این حکم مُلحدی را دارد که دیگر حیا را خورده و آبرو را قی کرده! امید با ابروهایی که تا نزدیکی رستنگاه موهایش می رسد، هنوز قاشق را با ملایمت در لیوانی که جرعه ای از آن را هم مامان نخورده می چرخاند و چشم به دایره ای که در سقف ایجاد شده و پایین ریخته دوخته و بالاخره در ماجرای دستش را از کمرش انداخته است.

تا امید می خواهد ناله و شیون کند، مامان با همان لحنی که فقط برای تمام کردن مجلس خواستگاری استفاده می کند، ادامه می دهد:

— گفتم تا آخر همین ماه.

رو به من می پرسد:

— امروز چندمه؟

بی درنگ جواب می دهم:

— هشتم.

امید چنان چشم غره ای به سمتم می رود که حساب کار دستم بیاید، ولی بدبختانه من هم با مامان برای رفتنش موافقم.

— بله، داشتم می گفتم. شما تا آخر همین ماه، روز سی و یکم، فرصت داری

یه جایی برای خودت پیدا کنی و بری.

امید صدایش را کمی و فقط کمی بالاتر می برد و می پرسد:

— کجا برم؟

آتش همیشه از کوچک ترین جرقه ها می گیرد. همین تن کمی بلند امید باعث می شود بابا در اتاقش را در اقدامی بی سابقه، آن قدر محکم باز کند که عین صاعقه ای به دیوار اتاق بخورد و بعد خودش برای اولین بار در زندگی شروع به فریاد کند:

— تو حق نداری سر مادرت داد بکشی! تو حق نداری فکر کنی اون قدر اختیاریه خود شدی که می تونی سر مادرت فریاد بکشی! تو بی جا می کنی که صدات رو روی مادرت بلند می کنی! تو واقعاً فکر هم می کنی؟ چرا خواهرت و گذاشتی زیر منگنه که کار خلاف بکنه؟ چه دلیلی داره بلند شی جار بزنی که خواهرت کجا کار می کنه که بعد سر ما رو با اون قارقارکت ببری؟ انگشتش را چندین بار در هوا برایش تکان می دهد و می گوید:

— فقط یه بار دیگه، یه بار دیگه ببینم که صدات رو روی مادرت بلند کردی، دیگه جایی تو این خونه نداری و همون طور که مادرت گفت، باید تاسی و یکم از این خونه رفته باشی!

سکوت وهم آلودی همه ی خانه را گرفته. این که بابا در خانه فریاد بزند، امری محیرالعقول است و همه را انگشت به دهان کرده. بیچاره سمیرا، چشم هایش را اشک پوشانده و صد البته امید قاشق را دیگر در لیوان نمی چرخاند.

بابا حرف هایش را که می زند، به سمت اتاق عقب گرد می کند. لحظه ی آخر، جلوی در، نیم نگاهی می اندازد و شوک آخر را وارد می کند:

— زری خانم هیچ پولی قرار نیست برای کمک داده بشه.

مامان ناباور صدایش می زند:

— عزیز؟!

بابا هم در جواب فقط بلندتر از هر زمان دیگری می گوید:

— همین که گفتم.

و بعد در را آهسته به روی خودش می بندد.

در خانه و فامیل ما، همه می دانند وقتی بابا یا مامان به جای «عزیز» اسم همدیگر را صدا بزنند، یعنی فاجعه! در حالت عادی که همه چیز گل و بلبل است، بابا به مامان می گوید عزیز و متقابلاً مامان هم صدایش می زند عزیز. آن قدر ما اسمی به جز عزیز در زندگی نشنیده بودیم که وقتی آمنه به کلاس اول رفته بود، زمانی که نام والدینش را پرسیده بودند، گفته بود عزیز. پرسیده بودند مگر می شود اسم هردو عزیز باشد؟ سرش را بالا گرفته بود و با افتخار گفته بود بله. بچه ها که مسخره اش کرده بودند، گفته بودند فردا با والدینت به مدرسه بیا! آمنه با چشم های اشکی به خانه برگشته و تصمیم گرفته بود ترک تحصیل کند. مامان همیشه با ذوق می گوید: «از همون زمان مغزش کار می کرد.»

طعنه اش را به من می زند!

خلاصه مامان فردایش کفش و کلاه کرده بود، به مدرسه رفته بود و وقتی ماجرا معلوم شد، تصمیم بر آن شد که چند صبحی تا ما بچه ها عقل مان کامل شود، همدیگر را به نام صدا بزنند. ولی در حد همان تصمیم ماند. البته درس عبرتی شد که موقع مدرسه رفتن عاطفه، چند روزی برایش کلاس بگذرانند و یکی یکی اسم ها را در ذهنش حک کنند. صد البته لازم به ذکر است که عاطفه هم ضریب هوشی اش بالاتر از آمنه بود و خدا را شکر دیگر هیچ وقت از این مشکلات پیش نیامد.

— ما...

هنوز امید کلمه‌اش را کامل نکرده، مامان دستش را به نشانه‌ی ساکت شدن بالا می‌آورد و از کلمه‌ای که به‌ندرت در خانه‌ی ما کاربرد دارد استفاده می‌کند.

— خفه شو!

بلند که می‌شود، باقی مانده‌ی باد امید هم در می‌رود. جلوی در اتاق که

می‌رسد، مرا صدا می‌زند:

— شماره‌ی این خدماتیه رو می‌ذارم، فردا...

با باز شدن در اتاق، ادامه‌ی حرفش را می‌خورد. بابا برزخی از امید به سمیرا

و از سمیرا به امید چشم می‌گرداند. زهر کم‌دیده‌اش را که می‌چشاند، رو به مامان می‌گوید:

— مگر خودشون مرده‌ن؟ من پول یا مفت ندارم بدم خدماتی.

بعد دستش را به نشانه‌ی بفرمایید برای مامان به سمت اتاق می‌گیرد و

لحظه‌ی آخر تشر می‌زند:

— صبح بیدار شدم، نمی‌خوام این بساط رو ببینم.

و دوباره در را به هم می‌کوبد.

این واکنش‌ها برای من یکی خنده‌دار است و تا در اتاق به هم می‌خورد، پهن

زمین می‌شوم. دستم را روی دهانم می‌گذارم تا خنده‌ای که آینه اعتقاد دارد شبیه

به هندل ماشین است را خفه کنم. امید هم کنارم دراز می‌کشد، ولی بیچاره سمیرا

حتی از جایش تکان هم نمی‌خورد. خوب که خنده‌هایم را می‌کنم، وقتی که دلم

حسابی درد می‌گیرد، با تن صدایی در حد نجوا می‌پرسم:

— کی این و زدین؟

کنار گوشم زمزمه می‌کند:

— تو خفه شو! می‌مردی کار یارو رو راه می‌نداختی؟

امید لبش را که خنده از دور و اطرافش در حال بیرون زدن است را به دندان

می‌گیرد و سمیرا به تقلید از من، آرام می‌گوید:

— پارسال.

چشم گرد می‌کنم و می‌پرسم:

— یعنی یک ساله؟

امید در جوابم سر تکان می‌دهد و سمیرا غمگین می‌گوید:

— برا همین امسال عید رفتیم سفر، که کسی نیاد ببینه.

از روزی که امید ازدواج کرد، بابا قانونی را برای خانه وضع کرد که ما نباید

جز وقتی که دعوت می‌شویم به در خانه‌شان برویم. گفت: «درست نیست هی

بریم تو زندگیشون سرک بکشیم. بهتره بذاریم سرشون به زندگیشون گرم باشه» و

البته که امید جز عید تا عید که آن‌هم دیگر بنا به صله‌ی رحم باید سرکشی کرد، ما

را دعوت نکرد که نکرد و عاقبت به اینجا رسید که مجسمه‌ی لختی که با همه‌ی

اعتقادات بابا در عناد بود را وسط خانه‌اش کاشت که اگر لوله‌اش نشت نمی‌کرد و

به پایین فرو نمی‌ریخت، احتمالاً تا ابد آنجا می‌ماند!

— چه جوری آب داخلش می‌ریختین؟

بی‌اعصاب می‌گوید:

— حوصله‌ت و ندارم آرزو، می‌شه خفه شی؟

به تقلید از بقیه، من هم تکرار می‌کنم:

— خودت خفه شو!

و به اتاقم می‌روم و هزار بار لعنت می‌فرستم که چرا در را هم عایق نکرده‌ام!

بیدارم، ولی هنوز چشم‌هایم را بسته نگه داشته‌ام تا در عالمی بین خیال و

رؤیا باقی بمانم و دنباله‌ی خوابم را بگیرم. خواب دیده‌ام که در یک مغازه‌ی